

هلال گفت: «تو که پیرمایی چنین می‌گویی؟»

گفت: «پیری هستم که فرمانم نبرند و نوجوانی هستی که اطاعتت کنند.»

گوید: بنی سعد پیروی احنف کردند که آنها را سوی وادی السباع برد، بنی-

حفظه پیروی، هلال کردند و بنی عمرو پیروی ابو الجربا کردند و بچنگیدند.

ابو عثمان گوید: وقتی احنف بیامد بانگ زدای آل زید، از این کار کناره کنید

وزرنگی و زبونی آنها را با این دو گروه واگذارید.

منجاب بن راشد برخاست و گفت: «ای آل رباب! کناره مکنید و در این کار حاضر

باشید و زرنگی آنها به عهده گیرید» که آنها برفتند.

گوید: و چون منجاب گفت ای آل تمیم از این کار کناره کنید و زرنگی و زبونی

آنها را با این دو گروه واگذارید ابو الجربا که از بنی عثمان بن مالک بود برخاست و

گفت: «ای آل عمر، از این کار کناره مکنید و زرنگی آنها به عهده گیرید.»

گوید: و چنان شد که ابو الجربا سالار بنی عمرو بود و منجاب سالار بنی ضبه، و

چون احنف گفت ای آل زید مناة! از این کار کناره کنید و زرنگی و زبونی آنها را به این

دو گروه واگذارید، هلال بن وکیع گفت: «از این کار کناره مکنید» و بانگ زد که ای

آل حفظه زرنگی آنها را به عهده گیرید و سالاری حفظه را به عهده گرفت، اما طایفه سعد

اطاعت احنف کردند و سوی وادی السباع رفتند.

محمد گوید: سالار هوازن و بنی سلیم و توابع، مجاشع بن مسعود سلمی بود.

سالار عامر، زفر بن حارث بود. سالار غطفان اعصر بن نعمان باهلی بود و سالار بکر بن

وائل مالک بن مسمع بود. عبد القیس سوی علی رفتند مگر یکی که بجای ماند، از

بکر بن وائل نیز کسانی بپاخاستند و کناره گیران به تعداد ماندگان بودند که سالارشان

سنان بود. از دبان سه سرداشند: صبره بن شیمان و مسعود و زیاد بن عمرو. پراکنندگان

قبایل دوسر داشتند: سرگروه مضر، خریث بن راشد بود و سرگروه قضاعه و توابع،

رعبی جرمی بود، و ابن لقبوی بود، سر بزمیان دیگر ذوالجره حمیری بود.

گوید: طلحه و زبیر با گروه خویش بیامدند و در زابوقه در محل قریه‌الارزاق قرار گرفتند. مضریان همگی بیامدند و تردید نداشتند که صلح می‌شود ربیعه بالاتراز همه قرار گرفت، آنها نیز تردید نداشتند که صلح می‌شود. یمنیان پایین‌تر از همه قرار گرفتند و تردید نداشتند که صلح می‌شود. عایشه در حدان بود و کسان باسران خویش در زابوقه بودند و جمعشان سی هزار بود. در این وقت حکیم و مالک را پیش‌علی فرستادند که قراری که با قعقاع نهاده‌ایم بچاست، بیا

گوید: آن دو کس پیش علی رفتند و پیغام را بگفتند، علی روان شد و نزدیک آن گروه قرار گرفت و مردم هر قبیله پهلوی قبیله خویش فرود آمدند: مضریان پیش مضریان، مردم ربیعه پیش ربیعه و یمنیان پیش یمنیان و تردید نداشتند که صلح می‌شود. پهلوی همدیگر بودند و پیش یکدیگر می‌رفتند و جز صلح سخن و نیتی نداشتند. همراهان امیر مؤمنان بیست هزار کس بودند. سران مردم کوفه همانها بودند که با آنها به ذوقار آمده بودند. مردم عبدالقیس سه سرداشند: سر جذیمه و بکر، علی بن جارود بود، سر عمور، عبدالله بن سواد، بود، سر مردم هجر، ابن اشح بود، سر بکر بن وائل بصره، ابن حارث بن نهار بود، سر زط و سیابجه، دنور بود.

گوید: علی با ده هزار کس به ذوقار آمده بود و ده هزار کس نیز بدو پیوست. محمد بن حنفیه گوید: با هفتصد کس از مدینه در آمدیم، از کوفه هفت هزار کس پیش ما آمدند. دو هزار کس نیز از اطراف به ما پیوستند که پیش‌شان از بکر بن وائل بودند و به قولی شش هزار کس.

راوی گوید: وقتی کسان فرود آمدند و آرام گرفتند علی روان شد، طلحه و زبیر نیز روان شدند و بهم رسیدند و در باره مورد اختلاف سخن کردند و کاری را بهتر از صلح و جلوگیری از جنگ نداشتند که کار بتفرقه افتاده بود و بجایی نمی‌توانستند رسید. بدین ترتیب از هم جدا شدند علی به اردوگاه خویش بازگشت، طلحه و زبیر نیز به اردوگاه خویش باز رفتند.

کار جنگ

راوی گوید: علی اول شب عبدالله بن عباس را پیش طلحه و زبیر فرستاد، آنها نیز اول شب محمد بن طلحه را پیش علی فرستادند که هر کدام با یاران خود سخن کنند و جواب موافق بود. و چون شب درآمد، و این به ماه جمادی الاخر بود، طلحه و زبیر کس پیش سران جمع خویش فرستادند بجز آنها که به عثمان تاخته بودند و شب به فرار صلح گذشت و شبی داشتند که همانند آن نداشته بودند که از جنگ به سلامت مانده بودند و از آن هوسها که هوس جویان داشته بودند بزرگوار مانده بودند. محرکان قضیه عثمان نیز شب بدی داشتند که در راه هلاک بودند، همه شب به مشورت پرداختند و همسخن شدند که آتش جنگ را چنانکه کس نداند روشن کنند و این را نهان داشتند میاداشری را که میخواستند بیاکنند کسی بداند، صبحدم بی آنکه همسایگان بدانند روان شدند و نهانی به کار پرداختند. هنوز تاریخ بود، مضر بانشان سوی مضر باریان رفتند، ربیعان سوی ربیعان و یمانیان سوی یمانیان و سلاح در آنها نهادند. مردم بصره بپاخاستند و هر قوم در قبال کوفیان قبیله خویش که مایه حیرت وی شده بود بپاخاست. طلحه و زبیر با سران قوم مضر بیامدند. عبدالرحمان بن حارث بن هشام به در آراستن پهلوی راست فرستادند که همه از مردم ربیعه بودند عبدالرحمان بن عتاب بن اسید را به پهلوی چپ فرستادند و خود در قلب جای گرفتند و گفتند: «چه شده؟»

گفته شد: «مردم کوفه شبانگاه سوی ما تاختند»

گفتند: «می دانستیم که علی تا خون نریزد و حرمت نشکند دست بر نمی دارد و با ما مسالمت نمی کند.»

آنگاه با مردم بصره بیامدند، مردم بصره مهاجمان را بکوفتند و سوی اردوگاهشان باز گردانیدند. علی و اهل کوفه سروصدا را شنیدند یکی را نزدیک

علی نهاده بودند که هر چه را می خواهند بدو بگویند و چون گفت: «چه شده؟» همان شخص گفت: «ناگهان جمعی از مخالفان به ما شبیخون زدند که پستان را ندیم و جمع را دیدیم که آماده حمله بودند و به ما تاختند.» علی به پهلودار راست سپاه خود گفت: «سوی پهلوی راست رو» و به پهلودار چپ گفت: «سوی پهلوی چپ رو، می دانستم طلحه و زبیر دست بر نمی دارند تا خون بریزند و حرمت بشکنند و با ما مسالمت نمی کنند.»

در این اثنا سبائیان پیوسته به تحریک جنگ می پرداختند، علی در میان کسان بانگ زد که ای مردم دست بدارید. در اثنای این فتنه رای همگان چنان بود که جنگ نکنند تا مخالفان آغاز کنند که می خواستند حجت تمام کرده باشند و حق جنگ داشته باشند و نیز رای چنان بود که فراری را نکشند و زخمی را خلاص نکنند و به تعقیب مخالف نروند. هر دو گروه بر این ترتیب همسخن بودند و میان خویش ندا داده بودند.

ابو عمرو گوید: کعب بن سور پیش عایشه آمد و گفت: «بیا که قوم سر جنگ دارند شاید خدا بوسیله تو صلح آرد.»

گوید: عایشه بر نشست و زره ها به هودج وی پوشانیدند، آنگاه شتر او را به راه انداختند، شتر عایشه عسکر نام داشت که بعلی بن امیه به وی داده بود و آن را به دو دست دینار خریده بود.

گوید: و چون عایشه از طرف خانه ها نمودار شد و به جایی رسید که غوغا را می شنید توقف کرد و چیزی نگذشت که غوغا سخت شد و گفت: «این چیست؟»

گفتند: «سرو صدای اردوست.»

گفت: «خیر است یا شر؟»

گفتند: «شر»

گفت: «این سرو صدای کدام گروه است که هر یمت شده اند؟ و همچنان ایستاده

بود که قوم وی هزیمت شدند، زیر راه خویش گرفت و سوی وادی السباع رفت. تیری ناشناس به طلحه خورد و بالای زانوی وی را به پهلوئی اسب دوخت و چون پاپوش وی از خون پر شد و کارش سخت شد به غلامش د: «پشت من سوار شو و مرا نگهدار و جایی بجوی که آنجا فرود آییم.» که او را سوی بصره برد.

خبر جنگ جمل بروایت دیگر.

ابوجعفر گوید قصه جنگ و کار زبیر و رفتن وی از نبردگاه در روایت دیگر چنین است که زهری گوید: وقتی خبر آن هفتاد کس که با حکیم در بصره کشته شدند به علی رسید با دوازده هزار کس سوی بصره آمد و از این آسیب که به مردم ریبعه رسیده بود تأسف می خورد و شعری در این باب می خواند.

گوید: وقتی دو گروه نزدیک هم شدند علی بر اسب خویش بیامد و زبیر را پیش خواند که با هم ایستادند و علی گفت: «زبیر! برای چه آمده ای؟»
گفت: «ترا شایسته خلافت نمی دانم و حق تو از ما بیشتر نیست.»

علی گفت: «از پس عثمان خلافت حق تو نیست، ما ترا از بنی عبدالمطلب می دانستیم تا پسر ناخلفت مانع شد و میان ما تفرقه انداخت.» آنگاه سخنانی در تو بیخ وی بگفت از جمله اینکه بيمبر بر آنها گذشت و به علی گفت: «پسر عمه ات چه می گوید؟ به جنگ نمی آید و نسبت به تو ستمگر است.»

گوید: و زبیر رفت و گفت: «با تو جنگ نمی کنم.» آنگاه پیش پسر خویش عبدالله رفت و گفت: «در کار این جنگ بصیرت ندارم.»

پسرش گفت: «وقتی آمدی بصیرت داشتی ولی پرجمهای پسر ابی طالب را بدیدی و بدانستی که زیر آن مرگ هست و بترسیدی.»

و چنان او را خشمگین کرد که لرزیدن گرفت و گفت: «وای بر تو من قسم خورده ام

که با وی جنگ نکنم.»

گفت: «قسم را با آزاد کردن غلامت سر جسد کفاره کن»

زبیر غلام را آزاد کرد و با جمع در صفا ایستاد.

گوید: علی به زبیر گفت: «تو که عثمان را کشته‌ای خونش را از من می‌خواهی؟»

خدا آنکس از ما را که بر ضد عثمان قیام کرده امروز به بلیه دچار کند» و هم او به طلحه

گفت: «همسر پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم را به جنگ آوردی و همسر خویش را در

خانه نهان داشتی؟ مگر تو با من بیعت نکردی؟»

گفت: «وقتی با تو بیعت کردم شمشیر برگردنم بود.»

گوید: علی به یاران خویش گفت: «کی این مصحف و مطالب آنرا به این جمع

عرضه می‌کند که اگر دستش قطع شد مصحف را با دست دیگر بگیرد و اگر آن نیز

قطع شد، با دندان بگیرد.»

جوانی نوسال گفت: «من می‌کنم»

آنگاه علی در میان یاران خود بگشت و این کار را بر آنها عرضه کرد اما

هیچکس جز آن جوان نپذیرفت، علی بدو گفت: «این را به آنها عرضه کن و بگو:

این قرآن میان ما و شما باشد، در مورد خونهای ما و خودتان خدا را به یاد داشته

باشید.»

گوید: مخالفان به آن جوان که مصحف به دست داشت هجوم آوردند و دو

دستش قطع شد و مصحف را به دندان گرفت تا کشته شد.

علی گفت: «اینک حمله کردن رواست، جنگ آغاز کنید.»

گوید: در آن روز هفتاد کس کشته شدند که مهار شتر را می‌گرفتند. وقتی شتر

بی‌شد و کسان هزیمت شدند تبری به طلحه خورد و او را بکشت که پنداشته‌اند مروان

این حکم انداخته بود.

و چنان شد که ابن زبیر عنان شتر را گرفت و عایشه پرسید: «کیست؟»

و چون بدو خبر داد، بانگ زد: ای، که اسمایی پسر شد. ابن زبیر زخمی شد و خوبش را میان زخمیان افکند که او را برداشتند و زخمش بهی یافت.

گوید: محمد بن ابی بکر عایشه را برداشت و خیمه‌ای برای او بنا کرد، علی بیامد و گفت: «مردم را تحریک کردی که بر آشفتند و آنها را به هم انداختی که خون همدیگر بریختند!» و سخن بسیار کرد.

عایشه گفت: «ای پسر ابی طالب، اینک که تسلط یافتی ملامت کن، امروز جمع تو خوب شجاعت نمودند.»

علی او را روانه کرد و جمعی زن و مرد همراهش فرستاد و لوازم داد و بگفت تا دوازده هزار به او بدهند و این کار با عبدالله بن جعفر بود که مالی بسیار بوی داد و گفت: «اگر امیرمؤمنان تأیید نکرد بعهدۀ خودم.»

گوید: زبیر کشته شد، پنداشته‌اند قاتل وی ابن جرموز بود که روزی بر در امیرمؤمنان ایستاد و گفت: «برای قاتل زبیر اجازه بخواه» علی گفت: «بیاید و با او بگو که جهنمی است.»

قره بن حارث گوید: من با احنف بن قیس بودم، چون بن قناده پسر عمویم با زبیر ابن عوام بود، چون به من گفت: «پیش زبیر بودم که سواری بیامد و چنان بود که با زبیر بعنوان امارت اسلام می کردند.»

سوار گفت: «ای امیر سلام بر تو باد»

زبیر گفت: «سلام بر تو نیز باد»

گفت: «این جمع به فلان و بهمان جا آمده‌اند و جمعی بد سلاح تر و کم تر و ترسان تر از آنها ندیده‌ام» این بگفت و برفت.

گوید: آنگاه سواری بیامد و گفت: «ای امیر سلام بر تو باد»

گفت: «سلام بر تو نیز باد»

گفت: «این قوم بیامدند و به فلان مکان رسیدند و از این جماعت و سلاح که

خدا عزوجل بر شما فراهم آورده خبر یافتند و خدا ترس در دلهایشان افکند. «
 زبیر گفت: «این سخن مگویی که بخدا اگر پسر ایطالب بخرچوب نیابد با آن
 آن سوی ما آید» و سوار برفت .

گوبد: وقتی جمع علی از میان غبار بیرون می شد سواری بیامد و گفت: «ای
 امیر سلام بر تو باد»

گفت: «سلام بر تو نیز باد»

گفت: «این جمع آمدند، عمار را میانشان دیدم و با او سخن کردم و با من سخن
 کرد.»

زبیر گفت: «عمار میان آنها نیست»

گفت: «چرا، بخدا عمار میان آنهاست»

گفت: «خدا عمار را میان آنها نیاورده»

گفت: «خدا عمار را میان آنها آورده»

گفت: «خدا عمار را میان آنها نیاورده»

گوبد: «و چون دید که سوار اصرار می کند به یکی از کسان خود گفت: «سوار
 شو بین راست می گوید؟»

گوبد: پس او سوار شد و برفتند و من آنها را میدیدم، اندکی کنار سپاه ایستادند،
 آنگاه پیش ما باز گشتند، زبیر به بار خویش گفت: «چه دیدی؟»

گفت: «این مرد راست می گوید»

زبیر گفت: «وای که به بلیه افنادم! وای که پشتم شکست!» (این سخن از آنرو
 می گفت که حدیثی از پیمبر آورده بودند که گفته بود: یک گروه یاغی عمار را
 می کشند.)

گوبد: زبیر به لرزه افتاد چنان که سلاح وی تکان می خورد و من با خودم
 گفتم: «مادرم عزادارم شود، این بود که می خواستم با او بمیرم و با او زنده باشم،

بخدا این لرزه که بر او افتاد به سبب چیزی است که از پیمبر خدا شنیده یا دیده است.»

گوید: و چون کسان سرگرم شدند زیر بر مرکب خود نشست و برفت. چون نیز بر مرکب خویش نشست و پیش احنف رفت آنگاه دو سوار پیش احنف و یاران وی آمدند و پهلوی وی نشستند و لختی با وی آهسته گویی کردند و برفتند. پس از آن عمرو بن جرموز پیش احنف آمد و گفت: «در وادی السباع به او رسیدم و خویش بر یختم.»

چون می گفت: «بخدایی که جانم بفرمان اوست احنف فاضل زبیر بود.»
عمار بن معاویه گوید: بروز جنگ جمل علی مصحفی برگرفت و میان یاران خویش بگشت و گفت: «کی این مصحف را می گیرد که این قوم را به آنچه در آن هست دعوت کند و کشته شود؟»

گوید: جوانی از مردم کوفه که قبای سپید پنبه دوزی داشت گفت: «من.»
علی روی از او بگردانید و گفت: «کی این مصحف را می گیرد که قوم را به مندرجات آن دعوت کند و کشته شود؟»
آن جوان گفت: «من.»

علی روی از او بگردانید و گفت: کی این مصحف را می گیرد که قوم را به مندرجات آن دعوت کند و کشته شود؟
آن جوان گفت: «من.»

گوید: علی قرآن را به او داد که به دعوت قوم پرداخت که دست راست وی را قطع کردند، مصحف را به دست چپ گرفت و دعوتشان کرد، دست راست او را نیز قطع کردند، در حالی که خون بر قبایش روان بود مصحف را با سینه خود نگاهداشته بود تا کشته شد.

علی گفت: «اینک جنگ با آنها رواست.»

گوید: مادر آن جوان ضمن رثاها که درباره وی می گفت شعری بدین مضمون گفت:

«خدایا، مسلمانی دعوتشان کرد

«کتاب خدا را می خواند و از آنها بیم نداشت

«مادرش ایستاده بود و میدیدشان

«که دل به گمراهی داشتند

«و ریشهایشان از خون رنگین بود.»

شعبی گوید: پهلوی راست سپاه امیر مؤمنان بر پهلوی چپ مردم بصره هجوم برد و جنگ انداختند، کسان به دور عایشه فراهم شدند، بیشترشان از قوم ضبه و ازد بودند، از بر آمدن روز تا نزدیک پسین و به قولی تازوال خورشید جنگ بود، پس از آن هزیمت شدند. یکی از مردم ازد بانگ زد که باز آید و محمد بن علی ضربتی بزد دست وی را قطع کرد که بانگ زد: ای گروه ازدیان فرار کنید. کشتار در ازدیان افتاد و بانگ بر آوردند که ما بردین علی بن ابی طالبیم و یکی از بنی لیث بعدها شعری به این مضمون گفت:

«روزی که با ازدیان تلافی داشتیم

«و اسبان اشقر و گلی تازان بود

«وقتی که پهلوی و آرنجشان را قطع می کردیم

«که پندارشان ملعون باد»

مالک بن دینار گوید: در جنگ جمل عمار به زبیر حمله برد و نیزه بوی می زد.

زبیر گفت: «می خواهی مرا بکشی؟»

عمار گفت: «نه، برو»

عمار بن حفص نیز گوید: در جنگ جمل عمار بیامد و نیزه سوی زبیر برد.

زبیر گفت: «ای ابوالیقظان مرا می کشی؟»

گفت: «نه، ای ابو عبدالله»

محمد گوید: وقتی در نیمه اول روز کسان هزیمت شدند، زبیر بانگ زد: «من زبیرم ای مردم سوی من آید» غلامش با وی بود و بانگ می زد: «از حواری پیمبر خدا می گریزید؟»

گوید: پس از آن زبیر سوی وادی السباع رفت، سوارانی به تعقیب او رفتند و مردم از او بهمدیگر پرداختند و چون سواران را در تعقیب خویش دید به آنها تاخت و متفرقشان کرد باز بدو حمله برند و چون بشناختندش گفتند: «این زبیر است و لش کنبد» و چون... * تنی چند و از آن جمله علباء بن هشم.

گوید: قعقاع با گروهی بر طلحه گذشت که می گفت: «بندگان خدا سوی من آید صبوری، صبوری»

بدو گفت: «ای ابو محمد زخم داری، و از این کار که می خواهی کرد ناتوان، سوی خانه هارو»

طلحه گفت: «ای غلام مرا بهرو جایی بجوی»

گوید: او را به بصره بردند، يك و سلام و دو کس با وی بود، کسان در حال هزیمت پیامدند و آهنگ بصره داشتند و چون شتر را دیدند که مضریان دور آنرا گرفته بودند باز آمدند چنانکه در آغاز بودند و کار از سر گرفتند، قوم ربیعۀ بصری بایستادند، جمعی به پهلوی راست و جمعی به پهلوی چپ.

گوید: عایشه گفت: «ای کعب شتر را بگذار و کتاب خدا را بهرو جماعت را سوی آن دعوت کن» و مصحفی بدو داد. جمع بیش آمدند، سیائیان جلوشان بودند و بیم داشتند صلح شود. کعب با مصحف پیش روی آنها رفت، علی از دنبالشان بود و منعشان می کرد اما جز پیشروی نمی خواستند و چون کعب دعوتشان کرد تیر بارانش

کردند و او را کشتند. به هودج عایشه نیز تیر انداختند و او بانگ می زد: « پسر کانم بقیه را دریابید، بقیه را دریابید.» آنگاه بانگ رساتر برداشت که خدا را، خدا را، خدای عزوجل و روز حساب را به یاد آرید.. اما جز پیشروی نمی خواستند و چون اصرار جماعت را بدید اول کاری که کرد این بود که گفت: «ای مردم به قاتلان عثمان و پیروانشان لعنت کنید» و نفرین کردن آغاز کرد، مردم بصره نیز فریاد نفرین برداشتند.

علی بن ابیطالب بانگ نفرین را شنید و گفت: «این فریاد چیست؟»

گفتند: «عایشه به قاتلان عثمان و پیروانشان نفرین می کند و کسان باوی نفرین

می کنند.»

علی نیز نفرین آغاز کرد و می گفت: «خدا یا قاتلان عثمان و پیروانشان را لعنت

کن.»

عایشه کس پیش عبدالرحمان بن عتاب و عبدالرحمان بن حارث فرستاد که به جای خویش باشید و چون کسان دیدند که آن گروه روسوی عایشه دارند و از کسان دست نمی دارند به هبجان آمدند. مضریان مصر حمله آوردند و مضریان کوفه را درهم ریختند چنانکه اطراف علی آشفته شد و او به پشت محمد زد و گفت: «حمله کن» اما او پس آمد و علی رفت که پرچم را از او بگیرد اما محمد حمله کرد و علی پرچم را به دست او وا گذاشت. مضریان کوفه حمله بردند و در مقابل شتر دلسبری نمودند تا به سستی افتادند. پهلوداران به جای خود بودند و کوشی نمی کردند بجز مضریان کسان دیگر نیز با علی بودند. از جمله زید بن صوحان بود که یکی از قبیله اش با او گفت: «چرا اینجا مانده ای مگر نمی دانی که مضریان مقابل تواند و شتر پیش روست و مرگ حایل؟»

گفت: «مرگ از زندگی بهتر است، من طالب مرگم» و با برادرش سیحان

کشته شد، صعصعه برادر دیگرش نیز زخمی شد.

کار جنگ بالا گرفت و چون علی این بدید، کس پیش یمینان و مردم ربیعہ

فرستاده که به جمع قبایل خویش پردازید. یکی از مردم عبدالقیس گفت: «شمارا به کتاب خدا عزوجل می خوانیم.»

گفتند: کسی که حدود خدا سبحانه را روان نمی کند و دعوتگر خدا که سبب بن سو را می کشد ما را سوی کتاب خدای خواند.»

آنگاه مردم ربیعہ وی را تیرباران کردند و خویش بریختند، یمنیان کوفه نیز یمنیان بصره را به کتاب خدا خواندند که تیرباران شدند.

راوی گوید: جنگ اول تانیمروز پیا بود که طلحه رضی الله عنه کشته شد و زبیر از نبرد گاه برفت و چون بصریان سوی عایشه رفتند و کوفیان در کار جنگ مصر شدند و آهنگ عایشه داشتند عایشه قوم را تحریک کرد که به جنگ پرداختند تا از هر سو بانگ برخاست و از همدیگر دست برداشتند

گوید: بعد از ظهر باز به جنگ آمدند. نیمه اول روز جنگ باطلحه و زبیر بود میان روز جنگ با عایشه بود. دو گروه حمله بردند، یمنیان بصره یمنیان کوفه را هزیمت کردند و ربیعان بصره ربیعان کوفه را هزیمت کردند علی با مضربان کوفه به مضربان بصره حمله برد و گفت: «از مرگ گریز نیست، فراری می رسد و مسقیم را وانی گذارد.»

زید بن حساس گوید: شنیدم که محمد بن حنفیه می گفت: «در جنگ جمل پدرم پرچم را به من داد و گفت: پیش برو و من پیش رقتم چندان که جای پیش رفتن جز در مقابل نیزه ها نبود، گفت: بی مادر پیش برو. من تردید داشتم و گفتم: جز در مقابل نیزه ها جای پیش رفتن نیست. یکی که ندانستم کیست پرچم را از دست من بگرفت چون نیک نگریستم پدرم بود که شعری بدین مضمون می خواند:

«ای زندگی، تویی که از نیکی من بفرور افتاده ای!

«این قوم دشمنانند اما

«فرورفتن از جنگ با فرزندان بهتر است.»

محمد گوید: وقتی حمله بردیم، پهلویا همانند قلبها سخت بجنگیدند. یمنیان نیز به سختی جنگیدند. ده کس از مردم کوفه پای پرچم امیر مؤمنان کشته شد که هر کس آنرا می گرفت کشته می شد، پنج کس از قبيلة همدان بود، و پنج کس از یمنیان دیگر و چون یزید بن قیس این بدید پرچم را بگرفت که به دست وی ماند. وی شعری به این مضمون می خواند:

«ای نفس من بسیار زیستی

«و روزگاری با غنا زیستی

«همین قدر که بوده ای ترا بس

«که مادام که زنده باشی

«من طول عمر می خواهم»

این را به تمثیل می خواند که از شاعر پیشین بود.

غوان بن ابی غوان همدانی نیز شعری به این مضمون می خواند:

«شمشیر در مردان از دهن داده ام

«پیران و جوانان شان را میزنم

«که جنگاورند و دراز دست»

ربیعان پیامدند، زید، آنگاه صعصعه، آنگاه سبعمان (پسران صوحان) آنگاه

عبدالله بن رقبه بن مغیره آنگاه ابو عبیده بن راشد سلمی، همگان کوفی، پای پرچم پهلوی چپ سپاه کشته شدند.

ابو عبیده می گفت: «خدا یا از گمراهی به هدایت من آوردی و از جهالت

خلاص من کردی و به فتنه مبتلمان کردی که به شبهه افتادیم» تا کشته شد.

پس از او حصین بن معبد بن نعمان بود که پرچم از او به دست پسرش افتاد و

بدو گفت: «ای معبد، آنرا جلو بگیر و سینه را پیش بده» و پرچم در دست وی

محمد گوید: وقتی دلبران مضر کوفه و مضر بصره پایمردی کسان را بدیدند در اردوی عایشه واردوی علی بانگ زدند که ای مردم! وقتی پایمردی نباشد و فیروزی نبود، دست و پاها را بزنید. بنا کردند به دست و پاها ضربت بزنند و در هیچ جنگی قبل و بعد از آن چندان دست و پای بریده ندیدم و نشنیدم که بعضی از آن معلوم نبود از آن کیست. در آن روز پیش از آنکه عبدالرحمان بن اسید کشته شود دست وی قطع شد و هر کس از دو گروه که دست با پایش قطع می شد چندان به استقبال مرگ می رفت که کشته می شد.

عطیه بن بلال گوید: کار بالا گرفت و پهلوی راست سپاه کوفه سوی قلب رفت و به آن چسبید. پهلوی راست سپاه بصره به قلب آن چسبید اما نگذاشتند پهلوی راست سپاه کوفه که مجاور آنها بود با قلب سپاه بصره در آمیزد، پهلوی چپ سپاه کوفه و پهلوی راست سپاه بصره نیز چنین کردند. عایشه به کسانی که سمت چپ وی بودند گفت: «شما کیستید.»

صبره بن شیمان گفت: «از اصل ازد»

عایشه گفت: «ای آل غسان، ثبات و دلبری خودتان را که ما پیوسته از آن سخن شنیده ایم حفظ کنید و شعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«مدافعان غسان دلبری کردند

«هنب و اوس و شهب دلبری نمودند»

به آنها که در سمت راست وی بودند گفت: «شما کیستید؟»

گفتند: «بکر بن وایل»

گفت: «شاعر درباره شما گوید:

«آهن پوش سوی ما آمدند که گویی

«به نیرو و پایداری، مردم بکر بن وایل بودند

اینک عبدالقیس مقابل شماست و آنها سختتر از پیش جنگیدن آغاز

کردند»

آنگاه روسوی گروهی که رو بروی وی بودند کرد و گفت: «شما کیستید؟»
گفتند: «بنی ناجیه»

گفت: «به به شمشیرهای ابطحی و شمشیرهای قرشی»
و آنها دلبری و ثباتی کم نظیر نمودند.

پس از آن بنی ضبه به دوروی آمدند که گفت: «ای قوم همدل بکوشید.» و چون
بنی ضبه کمتر شدند بنی عدی با آنها آمیختند و اطراف وی بسیار شدند، گفت: «شما
کیستید؟»

گفتند: «مردم بنی عدی که با برادران خوبش آمیخته ایم»

گفت: «تا وقتی که بنی ضبه اطراف من کشته نشده بودند سر شتر راست بود.»
سرشتر را راست کردند، آنگاه بی دریغ حمله آوردند و دستها و پاها را می زدند و چون
این کار در هر دو گروه بسیار شد، آهنگ شتر کردند و گفتند: «تا شتر از پادر نیاید این
گروه از جای نروند. دو پهلوی سپاه علی به قلب پیوست. مردم بصره نیز چنین
کردند و دو گروه خشمگین فراهم آمده در قلب، تلاقی کردند، ابن یثربی سرشتر را
گرفته بود و رجز می خواند و مدعی بود که علباء بن هیشم و زید بن صوحان و هند بن عمرو
را کشته است. می گفت:

«هر که مرا شناسد، من ابی یثربیم

قاتل علبا و هند جملیم

«و ابن صوحان که بردین علی بود.»

عمار به اوبانگ زد که به جای محفوظ پناه برده ای و سوی تو راه نیست، اگر
راست می گویی از میان این گروه سوی من آی. و او عنان شتر را به دست یکی از
مردم بنی عدی داد و میان دو گروه آمد و با تلاش بنزدیک عمار رسید. عمار سپر چرمین
را حایل خویش کرد، ابن یثربی ضربتی بزد و شمشیرش در سپر نشست و هر چه کوشید

در نیامد، عمار هیجان زده به وی تاخت و دوپایش را قطع کرد که از ته به زمین افتاد، یارانش او را برداشتند که باز زخم خورد. وی را پیش علی آوردند و بگفتند گردنش را بزدند.

وقتی ابن یثربی از پای در آمد مرد عدوی عنان شتر را رها کرد و پیش آمد و هم‌اورد خواست، عمار محب رفته بود. ربیعۀ عقبلی سوی وی آمد، مرد عدوی عمره نام داشت پسر نجره و صوتی رسا داشت و می گفت:

«ای مادر ماکه از همه مادران

«بیشتر نافرمانیت کرده‌اند.

«مادر که به فرزند غذا می‌دهد و رافت می‌کند

«مگر نمی‌بینی که چقدر شجاعان زخمی می‌شوند

«و دست و پایشان جدا می‌شود.»

آنگاه به هم ضربت زدند و هر یک دیگری را زخمی درد و هردو جان دادند. عطیة بن بلال گوید: آخر روز یکی بنام حارث از بنی ضبه بیامد و بجای عدوی ایستاد، کسی را دلبر تر از او ندیده بودیم، شعری بدین مضمون می‌خواند:

«ما بنی ضبه‌ایم و یاران شتر

«که بادم شمشیر بر این عفان نوحه می‌کنیم

«هنزد ما مرگ از عسل شیرین تراست

«پیر ما را بما پس بدهید و قصه تمام.»

ابورجای عطاردی گوید: در جنگ جمل، یکی را دیدم که شمشیری را که بدست داشت پایین و بالا می‌برد، گویی اسباب بازی بود و شعری به این مضمون می‌خواند:

«ما بنی ضبه‌ایم و یاران شتر

«و چون مرگ بیامد با وی در می‌آویزیم

تا آخر...

مفضل ضبئی گوید: این مرد و سیم بن عمرو بن سیراضی بود.

هدلی گوید: در جنگ جمل عمرو بن بثری قوم خویش را تحریک می کرد که عنان شتر را دست به دست می دادند و رجزی به این مضمون می خواندند:

«ما بنی ضبه ایم و فرار نخواهیم کرد

«تا ببینیم که سرها فرو می افتد

«و خون سرخ از آن می ریزد

«ای مادر، ای زندگی، بیم مدار

«که همه فرزندان دلبرند و شجاع

«ای مادر، ای همسر پیمبر

«ای همسر پیمبر هدایتگر!»

تا وقتی که چهل تن از عنان گیران شتر از پای درآمدند.

عایشه می گفت: «تا وقتی صدای مردم بنی ضبه خاموش نشده بود شتر من بجای

بود.»

در آن روز عمرو بن بثری، علیاء بن هبشم سدوسی و هند بن عمرو جملی وزید بن

صوحان را کشت، وی رجزی به این مضمون می خواند:

«ضربتشان میزنم اما ابو حسن را نمی بینم

«و این غم از همه غمها مرابس

«ما کار را همانند طناب می گذرانیم»

به گفته هدلی این شعر در جنگ صفین خوانده شد.

عمار سوی ابن بثری رفت، در آنوقت عمار نودساله بود، پوستی پوشیده بود و

کمر خود را با ریسمانی از برگ خرما بسته بود، عمرو بن بثری پیشدستی کرد و

عمار سپر چرمین خویش را حایل کرد که شمشیر وی در آن نشست و کسان چندان

تیره او انداختند که از پای در آمد و شعری به این مضمون می خواند:

«اگر می کشیدم، من ابن پشربیم...»

تا آخر

وی را اسیر کردند و پیش علی بردند، گفت: «مرا زنده بدار»
گفت: «تو که به سه نفر حمله بردی و آنها را با شمشیر زدی؟»
و بگفت تا وی را کشتند.

عبدالله بن زبیر بقل از پدرش گوید: در جنگ جمل راه می رفتیم و چسند
زخم شمشیر و نیزه داشتیم، هر گز روزی چنان ندیده ام هیچکس از ما هزیمت نمی شد،
چون کوه سیاه بودیم، هر که مهار شتر را می گرفت کشته می شد، عبدالرحمان بن
عنا بن عنان را گرفت و کشته شد، اسود بن ابی البختری گرفت و کشته شد، من برفتم و
مهار را گرفتم.

عایشه گفت: «کیستی؟»

گفتم: «عبدالله بن زبیر»

گفت: «وای که اسماء بی پرس شد»

گوید: اشتر بر من گذشت و او را شناختم و در او آویختم که هر دو بیفنادیم و
بانگ زد که من و مالک را بکشید، گروهی از آنها و از ما بیامدند و به دفاع از ما
بجنگیدند تا از هم جدا شدیم و مهار از دست رفت.

گوید: علی بانگ زد: «اشتر را پی کنید که اگر پی شود پراکنده می شوند.»
یکی ضربتی به شتر زد که بیفناد و هرگز صدایی بلندتر از بانگ شتر نشنیده بودم.
علی به محمد بن ابی بکر گفت تا خیمه ای برای عایشه بپا کرد و گفت: «بین آسیبی ندیده
است؟»

گوید: محمد سر خویش را وارد کرد که عایشه گفت: «وای تو! کیستی؟»

گفت: «کسی که از همه خاندان او را بیشتر دشمن داری؟»

گفت: «پسر زن خنعمی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «حمد خدای که ترا سلامت داشت.»

علقمه گوید: به اشتر گفتم: «تو که مخالف کشتن عثمان بودی چرا به بصره

آمدی؟»

گفت: «ابتنان با علی بیعت کردند، آنگاه بیعت شکستند، ابن زبیر عایشه را به حرکت وادار کرد. از خدایم خواستم که مرا با او روبرو کند، و چون با وی روبرو شدم قوت بازو را کافی ندانستم و در رکاب پیاخاستم و ضربتی به سرش زدم که از پای در آمد.»

گفتم: «او بود که گفت: من و مالک را بکشید؟»

گفت: «نه، وقتی از او جدا شدم چیزی از او در دل نداشتم، عبدالرحمان بن اسید بود که مرا دید و ضربتی در میانه رد و بدل شد که مرا به زمین افکند، من نیز او را به زمین افکندم و او بنا کرد بگوید: من و مالک را بکشید. نمی دانستند مالک کیست و گرنه مرا کشته بودند.»

راوی گوید: به علقمه گفتم: «اینک کنار تو شاهد ابن روایت است»

عبدالله بن زبیر گوید: جوانی به نزدیک ما ایستاد و گفت: «از این دو مرد حذر کنید» و نام وی را یاد کرد نشان اشتر این بود که یکی از دو پایش به سبب بیماری ای که داشت منورم بود.

اشتر گوید: وقتی تلافی کردیم، یا گوید: وقتی قصد من کرد، نیزه خویش را به طرف پای من گرفت و من با خویش گفتم این احمق است، فرضاً آنرا قطع کند کاری نکرده، من او را می کشم و چون نزدیک شد نیزه را محکم گرفت و به طرف صورت من حواله داد و گفتم: «این هم آورد است»

جندب گوید: عمرو بن اشرف مهارش را گرفت و هر که نزدیک وی می شد با شمشیر او را می زد، حارث بن زید از دی بوی نزدیک شد، عمرو شعری به این مضمون می خواند:

«ای مادر ما، ای بهترین مادری که دیده ایم .

«مگر نمی بینی که چه شجاعان زخم دار می شوند

«و سرو آرنجشان قطع می شود»

گوید: دوزخ بت در میانه ردوبدل شد و دیدمشان که با پای خویش زمین را می خراشیدند تا هر دو جان دادند.

گوید: در مدینه پیش عایشه رفتم، به من گفت: « کیستی؟ »

گفتم: « یکی از مردم ازدم که در کوفه سکونت دارم »

گفت: « در جنگ جمل بودی؟ »

گفتم: « آری »

گفت: « با ما یا برضد ما؟ »

گفتم: « برضد شما. »

گفت: کسی را که می گفت: « ای مادر ما، ای بهترین مادری که دیده ایم می شناسی؟ »

گفتم: « آری، او پسر عموی من بود »

گوید: او بگریست چندان که پنداشتم ساکت نخواهد شد .

دینار بن عیزار گوید: شنیدم که اشتر می گفت: « با عبدالرحمان بن عتاب بن اسید

تلافی کردم که دلیرترین و -کارترین کسان بود. با هم به زمین افتادیم و ندا داد که من و مالک را بکشید. »

و هم دینار بن عیزار گوید: شنیدم که اشتر می گفت: « عبدالله بن حکیم بن حرام

را دیدم که پرچم قریش را به دست داشت و با عدی بن حاتم چون دو فوج درهم آویخته

بودند، با هم همدستی کردیم و خونش بر بختیم و چشم عدی از ضربت عبدالله کور شد.

محمد بن مخنف گوید: تنی چند از پسران طایفه که همگی در جنگ جمل حضور داشته بودند بمن گفتند: «پرچم ازدیان کوفه بدست مخنف بن سلیم بود که در جنگ کشته شد. صعقب که از خاندان وی بود پرچم را گرفت و پس از او برادرش عبدالله بن سلیم، که کشته شدند. علاء بن عروه گرفت که فتح رخ نمود و پرچم همچنان بدست وی بود.»

گوید: پرچم عهدیان کوفه بدست قاسم بن مسلم بود که کشته شد. زید بن صوحان و سیحان بن صوحان نیز کشته شدند. چند تن دیگر از آنها نیز که پرچم گرفته بودند کشته شدند که عبدالله بن رفیه و راشد از آن جمله بودند، پس از آن منقذ بن نعمان پرچم را گرفت و به پسر خویش مرثد بن منقذ داد که جنگ بسر رفت و پرچم همچنان به دست وی بود.

گوید: پرچم بکر بن کوفه بدست حارث بن حسان بن خوط ذهلی بود. ابوالعرفای رقاشی گفت: «خودت و طایفهات را بخطر مینداز» اما او پیش رفت و گفت: «ای گروه بکر بن و ابل هیچکس بنزد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم منزلت علی را نداشت، وی را یاری کنید» و پیش رفت تا کشته شد، پسرش با پنج برادرش نیز کشته شدند.

گوید: بشر بن حسان بن خوط در حالی که مسی جنگید شعری به این مضمون می خواند:

«من پسر حسان بن خوطم که پدرم

«فرستاده همه بکر بن بود به نزد پیمبر»

پسر وی نیز شعری به این مضمون می خواند :

«مرگ سالار، حارث بن حسان را

«به خاندان ذهل و شیبان خبر می‌دهم»

ویکی از ذهلیان شعری به این مضمون می‌خواند:

«خبر مرگ بهترین مردم عدنان را میدهی

«که هنگام جنگ و مقابله همگنان کشته شد»

گوید: کسانی از بنی محدود کوفه که سران قوم بودند کشته شدند، از بنی ذهل

نیز می‌پنچ کس کشته شد یکی از آنها در حالی که جنگ می‌کرد برادرش گفت:

«برادر اگر برحق بودیم جنگ ما چه نیکو بود؟»

گفت: «ما برحقیم، مردم راه چپ و راست گرفته‌اند اما ما بخاندان پیمبرمان

پیوسته‌ایم» و دو برادر بجنگیدند تا کشته شدند.

سالار مردم عبدالقیس بصره که با علی بودند، عمرو بن مرحوم بود.

سالار بکر بن وائل شقیق بن ثور بود و پرچم بکریان بدست رشاشه غلام وی

بود.

سالار ازدیان بصره که با عایشه بودند چنانکه در روایت عامر بن حفص آمده

عبدالرحمان بن چشم حمامی بود و بقولی صبره بن شیمان حدانی بود. پرچم قوم

بدست عمرو بن اشرف عکی بود که کشته شد و سیزده کس از خاندان وی نیز کشته

شدند.

ابوبختری طایی گوید: در جنگ جمل مردم ضبه و ازد اطراف عایشه را گرفته

بودند و کسانی از ازدیان پشکل شتر را می‌گرفتند و می‌شکستند و بسومی کشیدند و

می‌گفتند: «پشکل شتر مادرمان است، بوی مشک می‌دهد»

گوید: یکی از یاران علی می‌جنگید و شعری به این مضمون می‌خواند:

«شمشیر برهنه در مردان از نهاده‌ام

«و پیران و جوانان را می‌زنم»

مردم درهم افتاده بودند، یکی بانگ زد شتر را پی کنید و بجیر بن دلجه ضبی

که از مردم کوفه بود ضربتی به شتر زد .
بدو گفتند: «چرا شتر را پی کردی؟»

گفت: «دیدم مردم قبیله‌ام کشته می‌شوند، بیم کردم تا بودشوند، امید داشتم اگر شتر را پی کنم گروهی از آنها بمانند.»

صلت بن دینار گوید: یکی از مردم بنی عقبیل به نزد کعب بن سور رسید که کشته شده بود و نوک نیزه خویش را به چشمان او نهاد و تکان داد و گفت: «هرگز مالی نفدت از تو ندیده‌ام.»

عوانه گوید: در جنگ جمل روزی تا شب بجنگیدند و یکی شعری به این مضمون می‌خواند:

«شمشیر دل‌های ما را از زید و خند خنک کرد

«و نیز از دو چشم عدی بن حاتم

«روزی تا شب در «ابله‌شان پایمردی کردیم

«و نیزه و شمشیر نیز بکار بود.»

این صامت شعری می‌خواند به این مضمون:

«ای ضبیان برو بد که زمین

«در سمعت چندان فراخ است

«و در دشت، مرگ آماده است

«و مادر، هر نبرد گاهی باشمشیر

«برای مقابله و ضربت زدن آماده‌ایم.»

ابورجا گوید: یکی را دیدم که گوشش کنده بود، گفتم: «این مادر زادیست یا

حادثه‌ای بوده است؟»

گفت: «در جنگ جمل میان کشتگان می‌رفتم، یکی را دیدم که با پای خویش

زمین را می‌خراشید و شعری به این مضمون می‌خواند:

«مادرمان ما را به قلمرو مرگ آورد

«و بر فئیم تا از مرگ سیر شدیم

«بگمراهی اطاعت فرشیان کردیم

«که یاری مردم حجاز محنتی بود.»

گفتش: «بندۀ خدا بگو: «لا اله الا الله»

گفت: «نزدیک من آی و تلقین بگوی که گوشم سنگین است.»

گوبد: نزدیک وی شدم و گفتم: «از کدام فیله ای؟»

گفتم: «از مردم کوفه ام» و او در من آویخت، چنانکه می بینی گوشم را بکند و

گفت: «وقتی پیش مادرت رفتی بگو عمیر بن اهل بصبی با تو چنین کرده است.»

عبدالمجید اسدی گوید: در جنگ جمل عمیر بن اهل بصبی زخمی شد یکی

از یاران علی بر او گذشت که میان زخمیان افتاده بود، عمیر بدو گفت: «نزدیک من

آی.»

«و چون نزدیک وی شد گوشش را بکند و شعری به این مضمون خواند:

«مادرمان ما را به قلمرو مرگ آورد

«از آنجا فر فئیم تا سیراب شدیم

«پسر ضبه و پیروان وی را

«به یاری کردن مادرش حاجت نبود

«از تیره روزی اطاعت تیم بن مره کردیم

«مگر تیمیان جز بندگان و کنیزان بوده اند.»

مقدم حارثی گوید: یکی از طایفه ما به نام هانی بن خطاب از جمله کسانی بود

که به غزای عثمان رفته بودند، اما در جنگ جمل حضور نداشته بود و چون رجس

ضبیان را که می گفته بودند: «ما بنی ضبه ایم و یاران شتر» از گفتار کسان شنیده بود به

رد آن شعری به این مضمون گفته بود: